

آن نیز چون کرانه های قاره ، گرم طبیعت و آتشین خویند.
زاده نواحی شمالی این سرزمین ، هم در نیکی هم در بدی
پر حرارت و سختگیر است . از بدو کودکی با آتش و خوز ،
خوی میگیرد و عنان سرنوشت خویش را بدست آن اختر
فروزانی میسپارد که بر همه جا حکمفرمائی دارد .

هایده زیبائی و عشق را از مادر خود به ارث
برده بود ، و در نگاه چشمان شهلائی سیاهش ، يك دنیا هیجان
آتشین و سوزنده دیده میشد که چون شیری خفته در کنار
چشمه سار ، بخواب رفته بودند . روح هایده حال ابرهای
سیمگون متناسبی را داشت که بآرامی از کوره راههای
لاجوردین آسمان بگذرند ، تا آن وقت که ناگهان بار
برق و صاعقه بردوش گیرند و زمین و آسمان را در تهدید
طوفان قرار دهند . پس از بلائی که بر سر خوان آمد ،
شور عشق و تلخی نومیدی ، آتش درون هایده را از زیر
خاکستر بدر آورد و همچنانکه طوفان سهمگین «مسموم»
دشت پهناوری را جولانگاه خود قرار دهد ، ناگهان شعله
خشم او سر بر کشید .

آخرین منظره ای که در برابر چشم یافت ، تن
خونین و زخم خورده و نیمه جان خوان بود که بر زمین
افتاده بود . خون او کف اطاقی را که پیش از آن
خلوتگه عشق او و هایده بود ، رنگین کرده بود . این
منظره را دید ... و ناله ای از دل بر کشید و بیجان و بی حرکت
بر روی بازوی پدرش که لحظه ای پیش بسختی میتوانست
دختر را از حرکت باز دارد فرود افتاد ؛ گوئی درخت
سدری بود که باتبر هیزم شکنی واژگون شده بود .

رگی در سینه او از فرط هیجان و خشم، پاره شده بود، و خونی سیاه از لبان لعل او بدر می‌آمد. سرش چون سوسنی که در زیر باران خم شده باشد فرود افتاده بود. زنان و مردان همه، اشک در دیده، او را بروی بسترش خواباندند و همه گیاهان مقوی و داروهای را که در دسترس بود بدو خوراندند. اما این همه کوشش بیفایده بود، زیرا دیه زندگی قادر بنگاهداری او در میان زندگان نبود.

چند روز در همین حال باقی ماند. بدنش سرد شده بود، اما قیافه‌اش همچنان زیبا و جذاب بود. قلب او دیگر نمی‌تپید، ولی مرگ هم بسراغ وی نیامده بود. دیدار چهره دلپذیر او بیننده را امیدوار میکرد، زیرا شعله معنوی روح او، در سراپای وی احساس میشد. در او هنوز چیزی وجود داشت که نمیگذشت زمین سرد، یکسره این شکار زیبای خود را مطالبه کند.

آتش شوق دل، همچنان در سراپای او شعله‌ور بود. اما این حالت، با آن بیجانی و یکنواختی آمیخته بود که دست یک مجسمه‌ساز هنرمند به‌حصول هنر او میبخشد: مثل مجسمه « ونوس » بود که همیشه زیباست اما روح ندارد، یا همچون مجسمه معروف گلا دیاتور رومی که نیروئی شبیه نیروی زندگان در او پیداست. ولی جان ندارد، زیرا حرکتی نمی‌کند.

آخر الامر بخود آمد، اما نه مثل خفته‌ای که بیدار شده باشد. بیشتر به مرده‌ای میماند که بدنهای زندگان بازگشته باشد، زیرا زندگی بنظر او چیزی کاملاً

تازه آمد. احساسی آمد که برایش شگفت آور بود، و در عین حال برای او صورت یکنوع تحمیل و اجبار داشت. همه چیز را میدید و هیچ چیز را بیاد نمیآورد، و با این وصف، از همان نخستین تپش دل، درد و رنج شدیدی که علت آن براو پوشیده بود درین دل احساس کرد و آنرا در زیر باری سنگین خمیده یافت.

نگاهی سطحی به عده‌ای از کسانی که پیرامون او بودند افکند و هیچکدام را نشناخت. اما حس کرد که همه بدقت مراقب حرکات او هستند. حتی از خود نپرسید که چرا این کسان با چنین دقت بدو مینگرند، بدان کسان دیگر نیز که بر بالینش نشسته بودند توجهی نکرد. دیگر حرفی نمیزد، اما توانائی سخن گفتن را از دست نداده بود. هیچ آهی نکشید تا سنگینی باری را که بردش نهاده شده بود سبک کند. زنانی که به خدمت او پرداخته بودند گاه خاموش ماندند و گاه پرسش‌های پیاپی پیش آوردند، اما او حرفی نزد. تنها نشان زندگی که در وی پیدا بود نفسی بود که از سینه‌اش برمیخاست، میان او و گور تیره، حائل میشد. زنان کوشیدند تا در خدمتگزاری نسبت بدو بیکدیگر پیشی جویند، ولی او بهیچکدام از ایشان توجهی نکرد. پدرش بدقت دراو نگریست. او نگاه پدر را دید و نظر برنگرداند، اما آشنائی هم نداد. نه کسی را شناخت. نه محلی را که پیش از آن اینقدر برای او عزیز بود. از یک اطاق باطاق دیگرش بردند، و او همچنان در حال بیخبری و فراموشی باقی ماند. همه چیز را از یاد برده بود، و هر کاری را که از او میخواستند

با مهربانی و ملایمت اطاعت میکرد . اما دیگر حافظه او وی را ترك گفته بود . بالاخره دیدگان او ، که اطرافیان سعی داشتند خاطرات گذشته را در آن بیدار بینند ، از تلخی شومی آکنده شد .

آنوقت ؛ کنیزکی عودی باطاق آورد و عودزنی بنواختن آن پرداخت . از نخستین آهنگهایی که نامنظم و زیری که از عود برخاست ، هائیده نگاه سوزان خود را بروی عودزن دوخت و بعد آنرا بسمت فرشی که در کف اطاق گسترده بود افکند ، چنانکه گوئی میخواست اندیشه‌های دردناک و جانگداز را از دل خود دور کند . عودزن نغمه‌ای آرام و پر جلال ساز کرد که در روزگاران گذشته ، پیش از آنکه سایه ستمگری عثمانیان بر سر یونان زمین گسترده شود ساخته شده بود .

هائیده این آهنگ را شنید و ناگهان انگشتان پریده رنگ و ناتوان او در روی دیوار بتکرار این آهنگ پرداختند ، عودزن که این بدید آهنگ را تغییر داد و این بار نغمه عشق ساز کرد . کلمه «عشق» در گوش دل هائیده ، طنینی سخت افکند و خاطره او را تکانی شدید داد . دريك لحظه هشیاری ، وی خود را بدانصورت که در گذشته بود دید ، بعد بحال خود نظر افکند . اشک چون دو سیلاب بهاری از دیدگان او سرازیر شد . گوئی قطعات ابری مدتی بر سر کوهساری ایستاده بودند و ناگهان بصورت باران فرو میریختند .

از آن پس وی دیگر بخواب نرفت . دوازده روز و دوازده شب بهمین حال ، در نیمه راه مرگ و زندگی

باقی ماند . و آخر بی‌آهی ، بی‌نگاهی که از واپسین
اضطراب او خبر دهد ، دیده فرو بست و روحش راه
آسمانها را در پیش گرفت . حتی کسانی که بر بالین او
بودند نتوانستند لحظه مرگش را بدرستی تشخیص دهند .
تا آن وقت که مرگ با سایه تیره و سنگینی که بر سراو
گسترده بود ، فروغ از دیدگانش برگرفت و آن چشمان
سیاه شهلا را که تا ساعتی پیش برق زندگی در آنها
میدرخشید بیجان کرد . اوه ! چه تغییر غم‌انگیزی !
طنین درخشندگی و جلالتی داشتن و چنین خاموش شدن...

هایده مرد . اما فقط او نمرد . يك زندگانی
دیگر ، يك جنین معصوم که میبایست روزی فرزند بیگناه
مادری گناهکار بشمار آید ، همراه او سردر خاک کشید .
اما این جنین بیگناه ، دوران زندگانی کوتاه خود را
پیش از آنکه دیده بروی جهان گشوده باشد پایان‌رسانید
و هنوز زاده نشده ، روی به گوری برد که در آن گلبن
و گل در کنار هم بخاک پیوستند . ژاله آسمانی بارها
بر این گلبن خونین و بر این ثمره تیره بخت عشق نشست ،
اما نتوانست هستی از دست رفته را بدان‌ها بازگرداند .

چنین بود داستان زندگی و مرگ هایده ، اکنون
دیگر او ازدست رنج و از دست ننگ و شرمساری جسته
است . او را نیافریده بودند تا سالیان دراز بار سنگین
نومیدیه‌ها و تلخی‌هایی را که فقط پیری میتواند آنها را
از میان بردارد ، بدوش دل کشد . دوران سعادت او و
دوران زندگانش ، هر دو کوتاه ، اما هر دو شیرین بود .
بدین جهت نمیتوانست طولانی باشد . اما اکنون ، وی

قدمهای ایشان در آن مانده باشد . بجان بونیوارد قسم که گوئی کف هر سیاهچال تو محرابی است . خدا کند هیچیک از این نشانها محو نشود ، زیرا اینها از دست ظلم به پیشگاه خداوند پناه برده اند .

- ۱ -

موهای سر من خاکستری شده . اما این تغییر رنگ زاده گذشت سالیان عمر یا ترسهای از آنگونه که موهای مردمان را در يك شب موحش تنهایی سپید میکند نیست . استخوانهای من خمیده اند ، اما این خمیدگی از رنج کار و کوشش نیست ، از آرامشی غم انگیز و تلخ است ، زیرا روزگاری دراز بود که من اسیر زندان بودم و سرنوشت همه آنهائی را داشتم که زمین زیبا و هوای روحپرور را چون غذا از ایشان دریغ داشته اند . این گرفتاری من نتیجه ایمانی بود که بائین پدری خویش داشتم . بخاطر این ایمان با جان خود بازی کردم و مرگ را سرسری گرفتم . پدرم نیز ، چون تن بترك ایمان خویش نداد زنده زنده در شعله های آتش سوخت . پس از او فرزندان دنیاله همان ایمان را گرفتند و بهمین جرم بزندان تاريك رفتند .

ما هفت تن بودیم ، و اکنون بجز من کسی از این جمع باقی نمانده است . شش نفر از مادر جوانی جان بر سر عقیده خویش گذاشتند و همواره از دشمنان متعصب ، آزار و شکنجه دیدند . یکی از برادران در آتش سوخت و دوتای دیگر سند ایمان خویش را در میدان جنگ با خون خود امضاء کردند و همچون پدر خویش در راه

خداوندی که مورد انکار دشمنان ایشان بود جان سپردند. سه برادر دیگر را در سیاهچال افکندند و اکنون جز من افسرده دل، کسی از ایشان نمانده است.

- ۲ -

دریاچهٔ لمان دیوارهای شیلن را از هر سو در میان گرفته. هزار قدم پائین تر از آن، آبهای دریاچه بهم می پیوندند و طنابی که از فراز پاروی چون برف سپید شیلن بیابین افکنده شود تا این عمق فرو میرود. آب و دیوار برج دو زندان جدا ساخته اند که هر يك گور زندگانند. ما اسیران زندان، روز و شب صدای آبهای دریاچه را میشنیدیم که بالای سرما به صخره میخورد و بصورت غریبوی موحش درمی آمد. در زمستان گاه احساس میکردم که ذرات آب چون غباری لطیف از پشت میله های زندان بدرون آن پرتاب میشدند. درین هنگام درمی یافتم که بادها در پیش روی آسمان خوشبخت، به پایکوبی پرداخته اند. گاه نیز حس میکردم که بنیان صخره با سیلی امواج بلرزه افتاده است. اما این لرزش مرا هراسناک نمیکرد، بلکه لبانم را بالبخندی ملایم میگشود، زیرا بمن میفهماند که به مرگ و آزادی نزدیک شده ام.

- ۳ -

وقتی که هر دو برادر من در این زندان تیره مردند، آخرین نیروی زندگی از من سلب شد. دیگر یارای کوشش یا حرکتی نداشتم، اما احساس میکردم که هنوز زنده ام، و چنین حسی، در آن هنگام که ما بفراق جاودان از محبوبان خود یقین میکنیم، عادتاً مارا بسوی

جنون میکشاند . در آن لحظه دیگر هیچ امیدی در روی زمین برای باقی نمانده بود واما نمیتوانستم بمیرم ، زیرا ایمان داشتم ، واین ایمان مرا از خودکشی بازمیداشت .

-۴-

خوب نمیدانم پس از آن برمن چه روی داد . آنروز نفهمیدم و هرگز نیز ندانستم . اول نور و هوا در نظرم از میان رفت . سپس تاریکی نیز مرا ترك گفت . هیچ حسی ، هیچ فکری نداشتم . هیچ قوه ادراکی برای من نمانده بود . درمیان سنگها ، من نیز سنگی بیجان بودم . میان مه تیره ، حال صخره ای چون صخره های برهنه اطراف را داشتم . نمیدانستم کجا هستم و چه می بینم ، زیرا همه چیز در نظر من بیروح و سرد و غمناک بود .

شب نبود . روز هم نبود . حتی روشنائی کمرنگ سیاهچال نیز که پیش از آن اینهمه از آن نفرت داشتم ، از میان رفته بود . سراسر فضا را خلاء فرا گرفته بود . همه جا سکون محض بود ودرین سکون هیچ وجود نداشت: نه ستاره ای بود ، نه زمین ، نه زمان ، نه وقفه ، نه حرکت ، نه خوبی و نه بدی . فقط فقط خاموشی بود . نفسی بود بیروح که نه نشانی از زندگی داشت و نه اثری از مرگ ، دریائی بود خاموش و بیجان ، که نه کرانه ای ، نه صدائی ، نه حرکتی ، نه رخنه ای ، نه گریزی داشت .

-۵-

ناگهان نوری بردلم تایید . پرنده ای بود که آواز میخواند . ترانه لحظه ای قطع شد و دوباره باز آمد .

دلپذیرترین آهنگی بود که تاکنون بگوشی رسیده است .
چندان شکر گزار شدم که از این سعادت نابهنگام اشك در
چشمانم درخشید و لحظه‌ای دیدگانم را از دیدار بدبختی
من بازداشت . اما اندك اندك حواسم بحال خود باز گشتند .
دیوارهای زندان آهسته آهسته بهم برآمدند و بشکل
نخستین باز گشتند . پرتو نیم‌رنگ خورشید را دیدم که
مانند روزهای پیش در کف زندان می‌خزید ، اما این بار
در آن روزنه‌ای که همیشه از آن نور بدرون میتافت
پرندهٔ نمه‌گر نشسته بود ، و دیدار او چون دیدار آن پرتو
خورشید دلپذیر بود . پرنده‌ای بود زیبا ، با پرو بال
لاجوردین ، که در ترانهٔ خود هزاران نکتهٔ ناگفته میگفت
و حالتی داشت که گوئی این را تنها بخاطر من میگوید .
پیش از آن هرگز این پرنده را ندیده بودم ، ازین پس
نیز هرگز او را نخواهم دید . چنین بنظرم رسید که پرنده
همچو من گمشده‌ای داشت ، اما بیگمان غم او باندازهٔ
يك نیمهٔ غم پنهان من نبود . پرنده آمده بود تا در آن
هنگام که دیگر هیچکس از یاران من زنده نبود ، مرا
دوست بدارد و در زندان تاریك ، باشنیدن آواز فرح‌بخش
و دیدار پروبال زیبایش ، دوباره به حس کردن و
اندیشیدن وادارم کند . نمیدانم آیا پیش از آن آزاد بود
یا میله‌های قفس خود را درهم شکسته بود تا پرواز کند
و کنار قفس تیرهٔ من نشیند ؟ اما از آنجا که رنج زندان
را خوب میشناسم ، آرزو کردم که وی هرگز رنگ قفس
ندیده باشد ... شاید هم اساساً این میهمان ناخواندهٔ من
پرنده نبود ، روحی بهشتی بود که در قالب پرنده بدیدار

من آمده بود. يك لحظه گمان بردم (و خداوند مرا از این خیال کفرآمیز که برایم هم گریه وهم خنده آورد بیخشاید) که ممکن است روح برادر من باشد که از آسمان فرود آمده است تا کنار من نشیند. اما آخر کار این پرنده پرواز گرفت و رفت. آنوقت بود که دریافتم او نیز مثل ما فناپذیر است، زیرا اگر براستی روح برادر من بود از کنارم نمیرفت و مرا باردیگر در غم هجران خود نمیشاند. پرنده رفت و من دوباره تنها ماندم. چون کالبدی در کفنی. یا ابر پاره‌ای در آسمانی آفتابی، تنها ماندم. حالت ابری را پیدا کردم که در آن هنگام که سراسر آسمان درخشان است، چون چینی برابر وی فضا نمودار شود و ندانند که وجودش باصفای آسمان لاجوردی و شادمانی زمین سازگار نیست.

-۶-

جای پائی در دیوار برای خود ساختم. اما قصد فرار نداشتم، زیرا همه آن چیزها و آن کسالت را که دوست داشتم بخاک سپرده بودم، و دور از آنان سراسر زمین برایم زندانی پهناور بیش نبود. نه فرزندی داشتم، نه پدری، نه خویشاوندی، نه یاری که شریک تیره‌بختیم باشد.

بدین نکته اندیشیدم و شادمان شدم، زیرا اگر کسانی در روی زمین داشتم غم ایشان مرا دیوانه میکرد. اما دلم میخواست از دیوار زندان بالا روم و از پشت میله‌های پنجره، بار دیگر با نگاهی پرمهر برقله‌های کوهستان نظر کنم.

کوهها را دیدم که همچنان برجای خود استوار بودند و بخلاف من تغییر شکل نداده بودند. برفهای هزارساله قلله‌های آنها را دیدم و بدریاچه پهناور که در پیش پای ایشان گسترده بود و رود رون که امواج آبی رنگ خود را بسوی دریاچه میفرستاد نگریستم. سیلابها را دیدم که جست‌وخیز کنان از روی صخره‌ها و بوته‌های خردشده پیش می‌آمدند. از دور، نهر سپید، دیوار و بادبانهای سپیدتر قایقها را که شتابان دور میشدند تماشا کردم. جزیره کوچکی را نیز دیدم که گوئی بچهره من مینگریست و لبخند میزد. این تنها جزیره‌ای بود که در آن حدود بچشم میرسید. جزیره‌ای کوچک و سرسبز بود که گوئی از سیاهچال من بزرگتر نبود، اما سه درخت بلند در این جزیره روئیده بودند. بر بالای جزیره نسیم کوهستانی میوزید و گرداگرد آن آبها جریان داشتند و در زمین آن همه‌جا نوگلهای خوش بوی و خوشرنگ شگفته بودند. در پای دیوار دژ، ماهیها شنا میکردند و همه شادمان و خرسند بنظر می‌آمدند. عقابی بادپیما بر پشت بادی نیرومند که تازه برخاسته سوار بود و با سرعتی پرواز میکرد که هرگز نظیر آنرا بچشم ندیده بودم.

ناگهان خاطر م پریشان شد و اشک در دیده آوردم، زیرا دلم نمیخواست زنجیرهای خود را برای دیدار این همه آزادی ترك گفته باشم. فرود آمدم و دوباره تاریکی زندان چون باری سنگین بردوش روجم نهاده شد. گوئی

گوری تازه بود که ما را در کام خود فرو برد . باین همه دیدگان من بدین تاریکی احتیاج داشتند ، زیرا بیش از اندازه خیره شده بودند .

-۸-

شاید ماهها و سالها شاید هم فقط روزها : درین زندان ماندم ، زیرا شماره ایام را نگاه نداشتم و جائی نیز یادداشتی نکردم . آخر امید آن نداشتم که باردیگر دیده بروی یاری باز کنم تا غبار غم را از چشمان خویش بزدایم .

یکروز رسید که کسانی آمدند تا مرا آزاد کنند . پرسیدم که چرا بدین خیال افتاده اند و از کجا می آیند ، زیرا دیگر زندگانی با زنجیر و بی زنجیر برایم یکسان بود . دیری بود که به نومیدی خو گرفته بودم . حتی هنگامیکه ایشان بزندان من آمدند و بنداز دستم برداشتند ، هنگامیکه ایشان بزندان من آمدند و بنداز دستم برداشتند ، ناراضی شدم ، زیرا اندک اندک این دیوارهای تنومند و سنگین برای من بصورت خلوتکده زاهدان درآمده بودند که سراسر آن مال من و در اختیار من بود . گوئی این کسان آمده بودند تا مرا بزور از خانه ثانوی خودم جدا کنند . از خانه ای جدا کنند که در آن با عنکبوت های سفید خو گرفته و مدت های دراز شاهد کوشش های یکنواخت و آرام ایشان شده بودم ، همچنانکه در نور ماه ، موشها را دیده بودم که سرگرم بازی و نشاط بودند و دلیلی نداشتم که خود را از ایشان کمتر شمارم . ماهمه ساکنان يك سرزمین بودیم و من که شاه آنان بودم قدرت آنرا داشتم

که ایشانرا بکشم . اما ، عجباً که ما باهم پیمان صلح و صفا بسته بودیم و درین پیمان حتی زنجیرهای من که با من خو گرفته بودند نیز شرکت داشتند ، زیرا همیشه انس و نزدیکی متمادی ما را با هر محیطی که در آن هستیم موافق میکند .

چنان با زندان خو گرفته بودم که وقتی که فرمان خلاصه خود را شنیدم ، آه حسرت از دل برکشیدم و بادلی پرغم بسوی آزادی رفتم .

